

# بلاغیا

شماره مسلسل ۳۶۳

سال سی و یکم

آذر ماه ۱۳۵۷

شماره نهم

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن  
استاد دانشگاه تهران

## یادداشت‌های سفر بلغارستان

« ۴ »

وارنا - با هواپیماروانه وارنا شدیم که بلغارها خیلی به آن می‌نازند و حق هم دارند. شهر کهن سال، و درعین حال بسیار جوان، در کناره دریای سیاه. سفر هوایی سی و پنج تا چهل و پنج دقیقه وقت می‌گیرد (بسته به آنکه چه هواپیمائی باشد). نزدیک چاشت رسیدیم و راه دراز فرودگاه تا هتل را از لابلای جاده‌های پر درخت پیمودیم. به قسمتی رفتیم که می‌توان آن را شهر سیاحان خواند. در میان جنگلی بر نشیب تندی قرار دارد. و یک هتلستان بزرگ است.

چمدان خود را در هتل نهادیم و بیدرنک، راه افتادیم، همه جا آرام بود. درخت‌ها در اوج غرور بهاری بودند. صدای جیرجیرک و سار و بلبل و گنجشک

می آمد و بوی علف ها از زمین بر می خاست .

در گذرهای باریک پرسیا به راه افتادیم که می بیچید و پله پله بود، و شما را لابلای درخت ها کم می کرد و از نو پیدا می کرد. پس از چند دقیقه به کنار دریا رسیدیم عده ای بر کناره پراکنده بودند ولی هنوز کسی به درون آب نرفته بود. هوا به اندازه بود و من اگر لباس شنا همراه می داشتم ، بدم نمی آمد که تنی به آب بزوم .

وقتی به حاشیه دریا رسیدیم ، کفش های خود را بیرون آوردیم و روی ماسه های بور به جلو رفتیم . نرم و لطیف ، رنگ روشن ماسه ها با آبی تند دریا تعارض مطبوعی داشت ، و موج می آمد و می رفت ، خستگی ناپذیر . ساعتی روی ماسه ها زیر آفتاب پریده رنگ دراز کشیدیم . بر فراز سر ما پاره های نقره ای ابر بود و گرداگردمان ، آبی افق ، و کبودی دریا و سبزی درخت ؛ آرامش در آرامش ، در قلب دنیای پر تلاطم . سوی مقابل ساحل روسیه بود با دلوله های خاموشش و کمی بعد ترکیه با ناآرامی های پر آوازه اش .

موج می آمد و سر بر ساحل می سود ، عاشقانه ، خاضعانه . سر بر آستانش می نهاد و بر می داشت ، لاینقطع ولی اندک توقفی چند آنکه گوئی مقصود زندگیش همین بود .

چه شبیه به این عاشقان شیدای عرفانی بود که از خاکسار شدن خسته نمی شوند و گرفتن را در ایثار می جویند ، و سیراب شدگی را در تشنگی . موج از ساحل چه میگیرد ؟ هیچ . پیوسته خود را به او می سپارد و باز می گردد ، در حرکت موزون عارفانه ای که می ترسد اگر بر جای بماند بمیرد ، جان پیوند در وصلی است که از وصل گریزان است ، در طلبی که او جش چشم پوشیدن است .

\* \* \* \* \*

بعد از ظهر به دیدن مرکز شهر رفتیم که بیش از نیم ساعت با اتومبیل راه بود . در قلب شهر کلیسای جامع و ارنا قرار دارد که در قرن نوزدهم در زمان استیلای

ترک‌ها ساخته شده‌است، و همان سبک بیزانسی عثمانی در آن به کار رفته‌است.

چون روز اول ماه مه بود و جشن بزرگ کارگری، شهر سراپا تعطیل بود، ولی خیابان‌ها پر بود از مردمی که برای گردش از خانه بیرون آمده بودند؛ بعضی از جوان‌ها به نشانه جشن انقلاب کارگری، پیراهن شله قرمز بر تن داشتند. ما نیز به‌مراه جمعیت، همان راهی را در پیش گرفتیم که به دریا منتهی می‌شد. شهر، در این قسمت نوسازی شده بود، با بناهای چند طبقه که بعضی هنوز در دست ساختمان بود. هرگز داد و ستد و مراجعه و اداره‌ها در همین قسمت‌است. کف خیابان اصلی را که به دریا می‌پیوست سنگفرش می‌کردند تا برای تابستان آماده شود، سنگ‌های نرم لغزان، شاید برای آنکه بشود روی آنها پا برهنه رفت. حسن این خیابان آن بود که ورود هر نوع وسیله نقلیه به آن ممنوع بود، و پیادگان می‌توانستند با خیال راحت در آن راه بروند. از هم‌اکنون می‌شد به تجسم آورد که در تابستان غلغله می‌شود. زن و مرد و بچه، با لباس شنا و شاید پا برهنه منظرهای شبیه به صحرای محشر پدید می‌آوردند، منتها بی دغدغه میزان و عقابی. وارنا یکی از شهرهایی است که دریا مادر و قبله اوست.

گردش کنندگان، بعضی به همراه بچه‌های خود، خیلی آرام و ساده در گشت و گذار بودند. محسوس بود که آنچه هست از حد یک تفریح کارگری کم خرج نمیتواند تجاوز کند.

بعضی‌ها کوکا کولا یا آب‌بجوی - و بچه‌ها نان روغنی‌ای - در دست داشتند. حتی کافه کنار دریا قهوه نداشت، زیرا قهوه در آن زمان در بلغارستان کمیاب بود.

لباس‌ها ساده بود، در حد پوشش تمیزی، و زنها بطور کلی فاقد آرایش بودند. با آنکه دنیای سرمایه‌داری بسیار پر آب و رنگ و متنوع است، این اجتماع بی آرایش لطف خاص خود را داشت که من نتوانستم از احساس ستایش نسبت به آن خودداری کنم، نه شورشوری در آن بود و نه خوردن نمائیهای ناشی از سیادت پول. پس از ساعتی به جانب شهر برگشتیم و سرانجام توانستیم در کافه کوچکی قهوه گیر بیاوریم. نشسته بودیم که دوپیر مرد (از هفتاد به بالا)، ولی با اسطقس و

محکم وارد شدند ، هر يك يك تسبیح درشت در دست داشت ، و تق تق تسبیح می انداختند . من برایم تازگی داشت که در يك کشور اروپائی (هر چند شرق اروپا) کسانی را تسبیح به دست بینم . میز پهلوی ما نشستند و قهوه خبر کردند و باهم به صحبت پرداختند ، معلوم بود که دوستان قدیم هستند .

قیافه و هیبتی داشتند که به نظر من بسیار گیرا آمد . هر دو نشان می دادند که مردان زحمت کشیده و سرد و گرم چشیده ای هستند . بدن ها قوی و آفتاب خورده و باد پیموده بود ، به رنگ مس . شیارهای صورت معلوم بود که در بیکاری و بطالت ترسیم نشده است و هر يك زائیده روزهای پر تلاش و مشقت باری است . لباس مرتب ساده ای بر تن داشتند . مردم این چنانی که در هماهنگی با طبیعت پیر می شوند و آنچه را که از مواهب زندگی میگیرند در ازای آن از عمر کوشای خود مایه می گذارند . برای من همواره احترام انگیز بوده اند . به عنوان انسانهایی که کاونده معدن وجود خود بوده اند و کنج آنها کنج بازوست .

برعکس هر گز نتوانسته ام نسبت به مسند نشین ها و معامله گر ها و دکان دارها ، همه کسانی که واسطه یا بهره کش بوده اند ، به چشم جدی نگاه کنم . از این رو با نوعی کنجکاو و خیره شدگی آن دو را بر انداز می کردم و این احساس خود را با راهنمای خود در میان نهادم . گفت : اگر خواسته باشید می توانیم با آنها سر حرف را باز کنیم .

سر حرف باز شد و او سخنان ما را ترجمه می کرد . اول از تسبیحشان پرسیدم ، یکی از آن دو گفت درست پنج ماه و سه روز است که سیگار را ترك کرده ، و این تسبیح برای او جانشین سیگار است .

دیگری نیز کم و بیش آن را به عنوان مشغولیت به کار می برد . هر دو باز نشسته بودند و می بایست بنحوی خود را سر گرم کنند . حدس من بیراه نبود . گفتند که بیست و پنج سال است که باهم دوستیم ، هر دو در گذشته ماهیگیر بودند و همکار . و آنچه در سیمای آنها خوانده میشد نشانه های درگیری با طبیعت بود ، با موج و

طوفان و سرما، به قول بودلر که مرد و دریا را هم‌اورد می‌گیرد: «قرن‌های بشمار می‌گذرد که با یکدیگر در نبردید، بی‌ترحم و بی‌ندامتی...» (۱)  
 خاطره‌های بسیار از دوران گذشته داشتند، می‌گفتند و می‌خندیدند و تصدیق حرف یکدیگر میکردند.

با آنکه زندگی پر تلاش پیشین ذخیره‌ای از بنیه و نشاط در آنها به جای گذارده بود، با این حال اتمهای عمر که نمی‌دانستند با چند سال باقیمانده آن چه بکنند، خالی از سایه غمی نبود. یکی از آندو که بیوه بود و تنها زندگی می‌کرد، خود را با مقداری اشتغال‌های متفرقه سرگرم می‌داشت. وقتی از او پرسیدم آیا احتمالی هست که دوباره سیکار را از سر گیرد؟ جواب داد خیلی ممکن است. چون قسمتی از ماه را می‌رفت به خانه روستائی‌ای که داشت، (برای آنکه بزرگ‌تر و راحت از مسکن شهرش بود) و در آنجا از زور تنهائی ممکن بود سیکار را دوباره شروع کند. قدری ترکی می‌دانستند و خواستند از طریق آن با من هم‌سخن شوند که گفتم نمی‌دانم.

چون حرف شهر به میان آمد پیشنهاد کردند که دیدنی‌های قسمت کهنه «وارنا» را به من نشان بدهند. از کافه بیرون آمدیم و چهار نفری توی کوچه‌ها به راه افتادیم. مانند چهار رفیق قدیم. آنها گفتند و راهنمای من ترجمه می‌کرد. تسبیح به دست و گشاد گشاد راه می‌رفتند، با تکمه‌های باز و قدم‌های لاابالی. گاه که حرفی به اوج خود رسیده بود می‌ایستادند، و سپس از نو به راه می‌افتادیم. یکی که کمی مسن‌تر می‌نمود، چهارشانه و خوش سیما، ابتکار صحبت را در دست گرفته بود، و آن دیگری جا به جا بکمکش می‌شتافت و گفته‌های او را تکمیل می‌کرد.

ما را بردند به جانب «خرابه‌های رومی» که معروف به «گرما به‌های رومی» است. مدتی است از زیر خاک بیرون آمده است و قدمت آنها از قرن دوم میلادی

به این سوست ، چون درش بسته بود ، از همان بیرون تماشا کردیم . يك مجموعه مكممل و پیچیده حمام و اطاق و راهرو و راه آب و غیره و غیره بود ، و آنگونه که خصیصه تمدن روم بوده با دقت و استحکام تمام ساخته شده بودند . البته این جزء کوچکی از کار است ، بقیه بناها هنوز زیر خاک است که شهر کنونی روی آن قرار دارد .

وارنا را نخست یونانیها شش قرن پیش از میلاد بنا نهادند و نام «اودلسوس» بر آن نهادند . بعدها این شهر نیز مانند سایر شهرهای بلغارستان در چنگ فاتحان دست به دست گشت .

پس از تماشای خرابه‌های رومی دور زدیم و از محله کهنه که بناهایش مربوط به قرن نوزدهم است دیدن کردیم . چون به ساختمان بزرگی که هنوز حالت مستحکم و با هیمنه‌ای داشت رسیدیم ، یکی از دو مرد گفت : « این جا زندان بود (حدود پنجاه سال پیش) . من که جوان بودم و سرباز بودم ، این جا پاس می‌دادم . تفنگ به دوش شب و روز قدم می‌زدم . يك روز که خوابم برده بود ، و رئیس برای بازرسی آمده بود ، خود زندانی‌ها آمدند و مسرا بیدار کردند » و قاه قاه شروع کرد به خندیدن .

بعد ، ما را بردند به قسمت بندری «وارنا» . کشتی‌ها در آن لنگر انداخته بودند ، لیکن به علت تعطیل ، همه چیز آرام بود . چون به کشتی مخصوصی رسیدیم که بدنه بسته‌ای داشت . اختلاف نظر بین دو مرد پیش آمد . یکی میگفت زیر دریایی است . و دیگری عقیده داشت که نه . شرط بندی کردند و قرار شد روز بعد ببینند و موضوع را از مسئولین بندر پیرسند .

تزدیک غروب خدا حافظی کردیم ، قدری با تأسف وقت نبود که بار دیگر همدیگر را ببینیم . آنها رفتند روی يك نیمکت کنار خیابان نشستند ، تا بازمقداری روز را کوتاه کنند .

بین راه از آنها پرسیدم که عضو حزب هستند ، جواب دادند نه « مسیحی

هستیم»، گویا در نظر آنها مسیحی مؤمن بودن با عضو حزب بودن مغایرت داشت. از آن قدیمی‌هایی بودند که خود را به مسائل روز چندان وابسته نمی‌دیدند. بیشتر میل داشتند که از گذشته حرف بزنند و خاطرات تعریف کنند، بخصوص راجع به ترک‌ها که هنوز بقایای حضور آنها را به یاد داشتند.

تنها وسیله‌ای که برای برگشت به هتل گیر آوردیم، اتوبوس بود، و آن چنان مالا مال از جمعیت بود که نظیرش را تنها در کشورهای سوسیالیستی میتوان دید. زنها و مردهای جوان لباس‌های نو خود را پوشیده بودند و می‌آمدند به منطقه «هتلستان» که برقصد و خوش بگذرانند و روزگار گری را جشن بگیرند. یکی از آنها که فهمید خارجی هستم گفت «خیال نکنید، همیشه اینطور است، و خاطرۀ بدی از کشور ما بی‌رید.» جواب دادم «خیالتان جمع باشد، برای من خوشوقت کننده است که در میان چنین جمعیتی باشم» و می‌بایست انصاف داد که همه آنها تمیز و مؤدب بودند، زحمتکش بودن آنها از چشم پنهان نمی‌ماند. با بفهمی نفهمی آرایش، کمی عطر یا ادوکلن، و همگی روز دیگر بر سر کارهایشان بازمی‌گشتند، همین مقدار برق فراغت در چشم‌های آنان که به سوی دوسه‌ساعتی خوشی و عیش می‌رفتند، برای من هم شادی انگیز بود.

شب به تماشای يك رقص فولکلوری بلغار رفتیم. به رستورانی که نزدیک هتل ما بود و نامش به معنای «کپر» یا «یورت» بود.

کپر اصطلاحی است که ما در ندوشن داریم به معنی آغل سرپوشیده که جایگاه گوسفند باشد. محلی که اکنون رستوران بود، در گذشته يك کپر واقعی بوده و هنوز هم آن حالت را در خود نگاه می‌داشت.

بلغارستان که کشوری روستائی - شبانی بوده‌است، از این جهت نیز برای من دلنشین بود که یادآور زندگی روستائی - شبانی محیط کودکی من می‌شد.

ماست و پنیر بلغار سفیدی خیره‌کننده‌ای دارد، و در کنار سبزی خوردن، با دو رنگ سبز و سفیدش چنان می‌نمود که گوئی آنها را با خاطرۀ آغشته‌اند؛ عطر

گیاه و عطر خاطره ، تردی گیاه ، تردی خاطره و سفیدی ناب شیر .

وارد « کبر » شدیم و نشستیم . پر از جمعیت « توریست » بود . بخصوص سیاح امریکائی بیداد می کرد . تعدادی جوان بودند ، لیکن اکثر آدم به پیری میزدند . باین حال ، خودرا خیلی سرزنده وشاد جلو میدادند ، می رقصیدند و دست می زدند . چند پرده رقص اجرا شد ، پسر ها و دختر های جوانی بودند ، چابک وخوش حرکات . جوانی سرشار آنها ، بالباسهای رنگارنگ ، خود کافی بود که نشاط انگیز باشد . سبک بالکان و تأثیر یونان و اسلاو هر دو در خود .

نمی توان از یاد برد که از مقداری جلای توریستی بر کنار نمانده بود ، قدری تصنع و « برنامه ریزی » که حالت بی چشمداشت وطبیعی کهن رقص را تحلیل می برد . روز بعد باز پس از مدتی گردش در شهر و تماشای مراسم « وعظ و دعا » در کلیسای جامع ، « وارنا » را ترک کردم و فردای آن روز بلغارستان را .

## پایان

### دعوی پیرزن بر محمود غزنوی

در زمان پادشاهی محمود ، زنی همراه کاروانی سفر می کرد . کاروانیان در باطیر کچین بارافکنند و آسودند . چون نیم شب شد دزدان آنچه را که آن زن با خود داشت ربودند . او به زحمت ورنج ، خویش را به دربار محمود رساند ؛ از آن بیداد که بروی رفته بود تظلم کرد ، و گفت : یا مال من از دزدان بستان یا تاوان بده . شاه از سر روقت برآشت و بتندی وتلخی پرسید : دیر کچین کجاست ؟ پیرزن بی پروا و جسورانه جواب داد : ای محمود که خویش را جهانگیر وجهاندار می پنداری ، ولایت چندان بگیر که بدانی کجا زیر نگین داری ونگهبانی آن توانی .

محمود از آن سخن که گفته بود پشیمان و شرمسار شد . به خویشتن آمد . به نشان تقصیر وتأمل لب به دندان گزید از زن ستم رسیده پوزش طلبید و گفت : راست گفתי ومرا هشیار و بیدار کردی ؛ پادشاهی که بر مردم ستم روادارد یا دزدان ستم پیشگان را بسر خلق مسلط دارد ، نباشد بهتر .

آنکاه فرمان داد که دزدان را بگیرند ، مال پیرزن را بستانند و به وی باز دهند .